





خدایا این اطفال دُرذانه اند و آغوش سدف عنایت پرورش ده
«حضرت عیبا الیهاء»

ورقا

فشرتی مخصوص فونهایان
فیر نظر: هیئت ملی نشریه فونهایان بهاباد

شماره پنجم - سال چهارم

(۴۱)

۱۳۵۳

۱۳۱

بیع



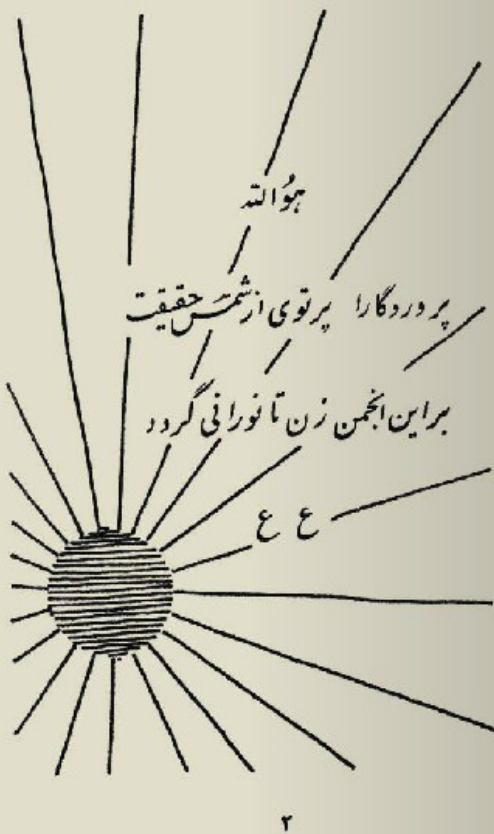
نامه ورقا

بچه ها الله البی

بدا تم که حالا دیگر سرگرم
درس و مشق هستید و نباید
زیاد وقتان را بگیریم ولی

حقا برای خواندن نامه ورقا فرصت دارید!

بارسیدن با تیزخیل چیزها عوض شده . راستش دوستان من خیلی از این
موضوع ناراحت بودند . سعیدی گفت تعطیلات تابستان چه زورگذشت
حالا باید نصف روز را در کلاس بگذرانم و نصف بقیه اش را هم مشق بنویسم
پیشی می گفت دیگر روزها بچه ها در کوچه بازی نمی کنند . گنجشکها هم کم کم با زور
شدن برگها کوچ می کنند و آنها هم که باقی مانده اند آن سرو صدا و شیفت تابستان را



هایی هم اکثر روزها را گوشه انار کزی کوز می گفت: «دلم گرفته!» و مرتب
غرمیزد که چرا تابستان تمام شده و برگها میریزند . ولی برعکس موشی گفت
که هر فصلی خوبیها و فشنگیهای مخصوص به خودش را دارد و من هم با او
هم عقیده بودم .

چند شب پیش همه جمع بودیم . موشی گفت: «ولی خودمانیم، هوا آن
گرمای تابستان را ندارد» سعید گفت روزهای خوب همیشه زوری گذرند
و هاپی که در خیال بهانه می گشت شروع به ناله کرد . من گفتم: بچه ها تا مجال خوب
به برگها نگاه کرده اید؟ سعید گفت: «زرد شده اند» گفتم: «بله به رنگ آفتاب»
پیشی با هیجان گفت: «دقیق برگها از شاخه جدا می شوند آنقدر میرقصند تا به
زمین برسند» هاپی افسوس می خورد که تا مجال رقص برگها را تماشا نکرد .

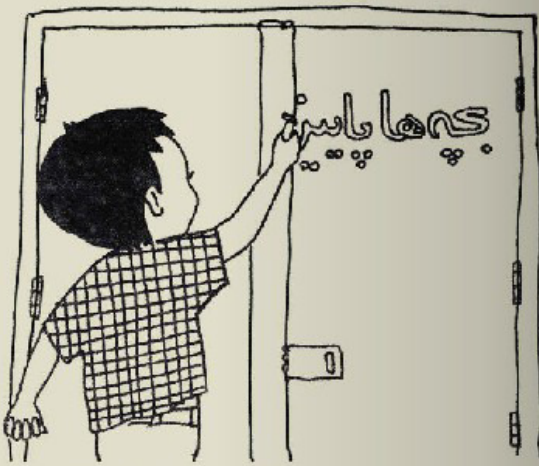


سعید گفت: وقتی روی برگه‌ها بروی، آوازی خوانند، و ما بی بازاری می‌خوریم که آواز برگه‌ها را هم نشنید!

بعدا سعید از مدرسه تعریف کرد، از مکتب‌هایش، از معلم‌هایش و از درس‌های تازه‌اش و ما بی بازم افسوس می‌خوریم که تا حالا به مدرسه نرفته‌ایم و یک مرتبه همه متوجه شدیم که هیچ‌کدام ناراحت و غمگین نیستیم. آنتب خیلی حرف زدیم و وقتی می‌خواستیم بخوابیم همه خوشحال بودیم. خیلی چیزهای خوب بود که ما به آنها توجه نکرده بودیم. از فرمای آرزو هر چیزی عوض شد.

حالا که من برای شما نامه‌ی نویسم نزدیک غروب است، کنار پنجره‌ی انبار نشسته‌ام و برای شما نامه‌ی نویسم. سعید یک نالیچه روی ابواب انداخته است و کتاب و دفترچه‌ی هایش را دورش بچسب کرده و مشغول نوشتن مشق است و نسیم خنک پاییزی با موهایش بازی می‌کند. ما بی آنطرف حیات نشسته و ریختن برگه‌ها شامش می‌کند. گاهی هم سعید پاک‌کن می‌بندد و در گوشه‌ی پر تاب می‌کند و ما بی دوان دوان آنرا برایش می‌آورد و دوباره به سر جایش برمی‌گردد. البته غرض را هم فراموش نمی‌کند. سعیدم از همین خوشش می‌آید.

پیشی و موشی وسط باغچه تا بم با شک بازی می‌کنند، موشی لابلای برگه‌ها قایم می‌شود پیشی هم گوشه‌هایش را تیز کرده و همین‌که دید یکجا برگه‌ها تنگ می‌شوند جست می‌زند، برگه‌ها را به سر و کله‌ی خودش می‌پاشد و میان آنها غلت می‌زند تا موشی را پیدا کند و بی بازموشی سرازیر یکجا می‌دیگردد می‌آورد!



الآن سعید برایم دست نکان داد و گفت: ورقا تو هم داری مشق می‌نویسی؟ گفتم نه برای دوستانم نامه‌ی نویسم. گفت برایشان بنویس سعید امروز از ریکته هیچ‌کس گرفته. علوم را هم دروازه گرفتیم ولی این را بنویس بگذار وقتی هیچ‌کس گرفته آنوقت بنویس!

سعید اینجاری در انبار با یک تکه کچ رنگی نوشته:

« بچه‌ها پاییزم زیباست... »

راستی سعید خط قشنگی دارد شما چطور؟

تا نامه بعدی خدا نگهدار ورقا

آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۲ - ۱۴ فروردین ماه

از میان شالیزارهای خیال انگیز سبزی می‌گذرد که بوی تازه‌ی مرغ فضای آنها پر کرده است می‌تواند به راستی فکر کند که در اینجا اتفاق افتاده است داستانی که هیچوقت فراموش نخواهد شد.

چطوری شور با و رکورد داستانی با آن همه شور و هیاهو در جانی به این آرامش و سکون اتفاق افتاده است، در جانی که حتی وقتی برگ از درخت می‌افتد برای رسیدن به زمین شتاب ندارد و همراه با نسیم و پرند هار دشت را میر می‌کند. ولی داستان قلعه‌ی شیخ طبری حقیقت دارد قلعه‌ای که به آن از همین جا زده خیال انگیزی رسند و ملا حسین هم از همین جا زده به آنجا رسیده است.

* * *

ملا حسین بهتری دید که از شهید خارج شود زیرا هر روز که می‌گذشت عده بیشتری به دور او جمع می‌شدند و این موجب ناراحتی و حسارت علمائی شد بود که در شهید بودند و گمان می‌گورند ملا حسین می‌خواهد تمام شهرت آنها را از دستشان بگیرد. ولی این برای ملا حسین عجیب بود. او برای این چیزها کوچکترین ارزشی قائل نبود و فقط به زندانی قلعه‌ی چهارینی فکری کرد و می‌خواست پیام آن حضرت را به گوش همه برساند. چرا مردم نباید این را بفهمند چرا نباید دانستند کسی که جز خوبی و دوستی برای نیشو چیزی نمی‌خواهد ند دورترین قلعه‌ها زندانی است، او را زندانی کرده‌اند تا بازم آدم‌ها بدبخت و پریشان باشند، بازم همه‌ی بگورا دشمن بدانند بازم از هم نفرت داشته‌باشند ملا حسین فقط این را می‌گفت، او نقطه‌ی برسید مگر آنچه زندانی قلعه‌ی چهارینی

جازه داستان ریاضی

کسی که از میان وقت و جنگل‌های سبز شمال می‌گذرد و وقتی صدای پرندگان شادابی را می‌شنود که در میان درختها بازی می‌کنند، وقتی کوزه اسب‌هایی را می‌بیند که بی خیال به دنبال دسته اردک‌های سفیدی روند و وقتی



ی خواهد جز آنست که حضرت محمد برای مردمی خواست ، مگر جز آنست که حضرت امام حسین به خاطر همین روحی که بلا جان خود را نداد ، مگر حرف او جز آن حرفی بود که هر روز مؤذن از گلدسته های شهرندای کرد ، ولی ملاحظه کنید بیاری آورده که همین ها حضرت مسیح را بر صلیب زده بودند و همین ها حضرت محمد را یوازه خوانده بودند ، مگر کسی که به جنگ امام حسین رفته بود از همین علمای نارادان نبور ، حالام فرستاده خاندان نبوتی زندانی بود و در وستان او باید از شهری رفتند .

ملاحظه کنید همه این ها را از قبل می دانست ، حضرت اعلی به او وعده داده بودند ملاحظه کنید و دوستانش جان بازی ها در پیش داشتند و حالا او با خوشحالی به دنبال چیزی می رفت که آرزویش را داشت ، برای همین وقتی در وستان و پیرانش خواستند با او همراه شوند به آنها گفت که در این راه برگشت نیست ملاحظه کنید گفته بودی خواه به کربلا بروم . و این کافی بود که همه بدانند که او به داعی می رود که حضرت امام حسین رفته است . اما با همه این حرف ها دوستانش او را رها نکردند .

ملاحظه کنید هنوز در مشهد بود که شخصی از طرف حضرت اعلی واروشد و عمای او را که برای ملاحظه فرستاده بودند به ایشان داد و گفت ، حضرت اعلی فرمودند که عمامه ایشان را بر سر بگذارید و پرچم سیاه را در مقابل و پیشاپیش پیش خود بیاوراشته برای همراهی با جناب قدوس به طرف مازندران حرکت کنید به این ترتیب ملاحظه کنید به همراهی دویست و دونفر از اصحاب از مشهد خارج

شد و راه مازندران را در پیش گرفت .

در بین راه به هر جا که می رسیدند خبر ظهور جدیدی را به مردم اطلاع می دادند و در هر نقطه عده ای به ایشان می پیوستند و به دنبال پرچم سیاه به راه می افتادند این همان پرچی بود که سالیان دراز انتظارش را می کشیدند ، زیرا به آنها گفته شده بود وقتی کسی که انتظارش را دارند ظاهر شود پرچم های سیاه از خراسان حرکت خواهند کرد ، در میان راه خبر مرگ محمد شاه را شنیدند و این شروع و قایع دیگری بود . زیرا اگرچه محمد شاه در اثر زدن گونی های حاجی میرزا آقاسی از ملاقات با حضرت اعلی خودداری کرد و ایشان را به ماکو و چهرتی فرستاد ولی به خاطر این که اکثر کسانی را که به حضرت اعلی ایمان آوردند بودند می شناخت و نسبت به آنها احترام می گذاشت با دشمنان آن حضرت هم چندان موافقتی نداشت ، ولی حالا وضعیت طور دیگری می شد و هر کس هر چه می خواست می کرد .

ملاحظه کنید در میان راه با دیگر دوستانش را دور هم جمع کرد و به آنها گفت سخنی های زیادی در پیش داریم ، سخنی هایی که تحملش برای همه کس ممکن نیست . هر کس از شما که طاقت تحمل آن ها را در خود نمی بیند بهتر است از این جا به منزل خود برگردد و با ما مسافرت نکند ، من وعده زیادی از شما در راه خاندان خدا خواهم شد . هر کس از شما که می خواهد از همین جا راه خود را در پیش بگیرد و ما را ترک کند زیور آید ، دیگر برای هیچ کس راه فراری باقی نخواهد ماند در این محبت ها بعضی از همراهان که تحمل این سختی ها را در خود نمی دیدند

روزهای جمعه

صبح جمعه بود ، فرید زودتر از همیشه بیدار شده بود ، هر روز وقتی چشمهاش را باز می کرد خورشید لب بخوره با گل های گلدان مشغول بازی بود . اما امروز تازه خورشید از پشت کوه ها راه افتاده بود که بیاد لب بخوره ، فرید زود بیدار شده بود تا برای آخرین بار نطق درس اخلاقش را بخواند . آنگاه آن را خواند ، بود که خوب خوب بلد بود ، اما بازی ترسید چیزی را فراموش کند .

تند و تند دست و صورتش را شست ، مناجات خواند و رفت سراغ کتاب « غاطران نه ساله عکا » . ورق را که لای کتاب گذاشته بود گرفت و کتاب را باز کرد خورشید بود و موضوع نطقش « روزهای جمعه » یعنی روزهای جمعه در عکا در زمان حضرت عبدالیه ، شروع کرد به خواندن ، « صبح جمعه یوم شادمانی نقرای عکا و هنگام کتاب شادگرازان مدرسه بود » همان طور که می خواند فکر کرد که نهم روزمان حضرت عبدالیه بود در عکا آنوقت می رفتم مدرسه کورکان بهائی عکا و همان طور که نگاهش روی کتاب بود چشمهایش آرام آرام بسته شد و لحظه ای بعد فرید خواب عکا را می دید صبح جمعه بود ، خورشید آن روزها داشت حاضر می شد که بیاد لب بخوره ها و مردم عکا را با دستهای گرمش بیدار کند . فرید تمام هفته را انتظار کشید ، بود تا جمعه برسد و بالاخره آن روز جمعه بود . خورشید هنوز لب بخوره ها نرسید ، بود که فرید ، کتابچه درس و صفحه شوق و قلم و دردت بدست داشت بطرف مدرسه می دوید « مدرسه کورکان بهائی عکا » آتای معلم از نظر می آمد الله ای آقاسی معلم الله ای فرید جان ، خیلی زود آمدی .

از آنها جدا شدند . به این ترتیب همه کسانی که به دنبال پرچم سیاه در حرکت بودند جز فدائوی و جان بازی در راه محبوبان حضرت اعلی آرزوی دیگری نداشتند . آنها می دانستند که فقط از این راه خواهند توانست طلب سنگ مودی که حاضر نبورند پیام خداوند را بشنوند اثر کنند .

* * *

مرگ محمد شاه برای هیچکس بیشتر از حاجی میرزا آقاسی غم انگیز نبود . پیروزی که یاک عمر باقی لیاقتی و خشونت و ظلم ایران را به سوی نابودی کشانده بود . حالا با مرگ محمد شاه دیگر هیچکس را نداشت همه حتی کسانی که خودش آنها را مقام و شهرت رسانده بود از او بیزار و متنفر بودند . برای همین خودش خوب می دانست که دیگر جایمی برای او وجود ندارد . لذا همین که خبر مرگ شاه را شنید همه چیز را گذاشت و مدتها نزاری و در بدر بود تا آن که در گوشه بدیغی جان را در رحالی که از قدرت و شهرتی که آن همه به نام حفظ آن بدی کرده بود پراکنش هیچ باقی نمانده بود .

از: فرید ز صبا

فرید فکر کرد: اگر زود باشد آدمی تواند صبر کند ولی اگر ویر شد چه؟! ... کم کم همه دوستان و همتا گوران فرید آمدند و در روم جمع شدند. بعد همه همراهِ آقای معلم به بیرونی خانه بسیار ک حضرت عبد البهاء رفتند و بترتیب تند صف بستند و دیگر نوی دل فرید نبود. مرتب این پا و آن پا می شد و سرک می کشید. نگر می کرد و روزها ایستاده و منتظر است، از روز شنبه تا حالا. تمام بچه ها و تمام زنان و مسافران عکا و تمام درختهای سبز و گلهای رنگارنگ و خوشبوی خانه هم منتظر بودند. فرید نگاهش را پروازی داد تا هر چه دورتر ببیند پشت آن درختها و دریاها و آنها را آن جا را بیچ در پیچ را.

تا گهان از دور، از پیچ جا آمد چند نفر پیدا شدند. پیراهن سفید حضرت عبد البهاء از همه آشکار تر بود. فریدی خواست از صف بیرون برود، بدو رو بدو به پیش از



و وقتی بخودش آمد حضرت عبد البهاء را دید که رو بروی بچه ها ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند. از مهر با بی خدا می گفتند که معلم های برای مردمی فرستد بزرگترها هم حلقه زده بودند و با شادی گوش می کردند و فرید دعا می کرد: خدا یا... خدا یا... کاش این روز جمعه تمام نشود... و آن روز جمعه خیلی طول کشید فرید در خواب می دید که سالها و سالها گذشته و هنوز آن جمعه ادامه دارد. فرید... فرید... باشو... باشو... درس اخلاق بر می شود... صدای مادرش بود. فرید چشمهایش را باز کرد و سرش را از روی کتاب خاطرات نه ساله برداشت. دیگر نفهمید کی رست و صورتش را داشت و کی صبحانه خورد. آفتاب لب پنجه بود که فرید کتاب بدست داشت بطرف درون اخلاق می دوید. آقای معلم هم از آن طرف می آمد:

الله ابی آقای معلم
الله ابی فرید جان ...

و وقتی یکی از دوستان فرید مناجاتی از حضرت عبد البهاء را می خواند فرید احساس کرد پیراهن سفید حضرت عبد البهاء را می بیند که از آن دورها از پیچ جا آمد دارند تشریف می آورند.

از: مهران روحانی

حضرت عبد البهاء اما صبر کرد و صبر کرد و صبر کرد تا ایشان وارد شدند. بزرگترها و بچه ها همه با ارب تعظیم کردند. از صبح خیلی خیلی زود حضرت عبد البهاء مشغول احوال برسی فقیران عکا بوده اند و حالا نوبت خوشحالی بچه ها است. بچه ها همه یکصدا گفتند: الله ابی اما فرید از همه بلند تر گفت. آخر زود بود از خوشحالی داد بزند. حضرت عبد البهاء لبخند زنان فرمودند: الله ابی... الله ابی... و با آقای معلم شروع به صحبت کردند. فرید تند و تند تمام روزهای هفته و باغ اطراف آورد. ننگد کار بدی کرده باشد و حضرت عبد البهاء بشنوند و ناراحت شوند. فرید هنوز در فکر بود که حضرت عبد البهاء لبخند زنان به طرف بچه ها آمدند و از اول صف شروع کردند. با بچه ها صحبت می کردند، با شوخی های دل انگیزشان آنها می خنداندند. از رزسها ایشان می پرسیدند وصفی مشغولان را نگاه می کردند: این بچه ها را اگر بالاتری نوشتی قشنگتری شد...

به به... خُطت چقدر بهتر شده.

آفرین... آفرین

و کم کم به فرید نزدیک و نزدیکتری شدند. صدای قلب کوچولوی فرید همه جا پیچیده بود... دام... دام... و فرید فکری کرد: الآن حضرت عبد البهاء می پرسند این صدای طبل از کجا است... تا آنکه دیگر فرید نفهمید به چه فکری کند و چکاری کند. شاید حضرت عبد البهاء به او چیزهایی گفته بودند و چیزهایی از او پرسیده بودند و او هم شاید جوابهایی داده بود ولی هیچ یادش نمی آمد. مثل این که در یک ابر بزرگ سفید شنای کرد...



یک روز قشنگ

سرخک، ما را با خوب شد، بود، آناه آفتاب
که مادرش به او اجازه بدهد که از منزل
بیرون برود، و او دلخور از این موضوع کنار
پنجره نشسته بود و دستش را از پرچانه اش

زده بود

«جوری سو، نیک، م روی پله های دروهی که درست پهلوی پنجره ما تا سارا به نرفته
ما را» می گفت، جایی که مازندگی می کردم خیلی قشنگتر از اینجا است، هوا همیشه
آفتابی است. در شومادرخت خیلی زیاده است. دوهی درختها پرند، ها آواز
می خوانند. آنجا برعکس اینجا روزهای خیلی قشنگی دارد.

بچه ها نگاه می به بالا دریا بین خیابان کردند تا شاید چیزی جالبی پیدا کنند ولی هیچ چیز سرگرم کنند، ای دیده، نمی شد.

آنطرف خیابان کارگراها داشتند گودال خیلی بزرگی می‌کنند شاید یک روز آنجا ساختمان قشنگی ساخته می‌شد. کارگرهای گفتند که بعد ها در آن درخت و چمن خواهند کاشت.

ولی حالا فقط یک گودال زشت خیلی بزرگ بود که دورش را یک دیوار چوبی کشیده بودند. ماریا گفت: «وقتی آنجا درخت کاری کنند من خوشحال خواهم شد».

نیک گفت: «شاید روی درخت هایش پرندها هم آواز بخوانند».

در همین موقع مادر «ماریا» که نمی‌خواست او کنار پنجره برود صدایش زد و «ماریا» خدا حافظی کرد و رفت.

میسوری گفت: «کاش ماریا خوشحالتر بود فکری کم‌دلش برای شهر خودش نیک» نیک گفت: «وقتی بتواند از منزل بیرون بیاید خوشحال خواهد شد».

آنوقت می‌فرانیم به زمین بازی برویم و با خوشحالی اضافه کرد: «من و تو همین الان هم می‌توانیم برویم» «جودی» سرش را تکان داد و گفت:

«نه من نمی‌خواهم بدون «ماریا» بروم بیا کمی راه برویم» و به طرف پائین خیابان برافزاند تا شاید یک سرگرمی پیدا کنند. همانطور که راه می‌رفتند

نیک سطل‌های آشغالی را که کنار خیابان چیده شده بودند نگاه می‌کرد یک مرتبه فریاد زد «جودی» اینجا نگاه کن یک نفر چند قوطی رنگ و قلم مورا و ریخته است».

«جودی» به طرف نیک رفت و یکی از قوطی‌ها را برداشت و در حالی که آن را تکان می‌داد گفت: «رنگ نارنجی زیادی باقی مانده».

نیک گفت: رنگ سبز خیلی هست آب و قهوه‌ای هم زیاده است اما رنگ روی قلم موها خشک شده و آنها را خواب کرده است» جودی گفت زولی باید هنوز قابل استفاده باشد».

یک مرتبه میسوری با خوشحالی گفت: «بیا برویم می‌خواهم یک دوست را خوشحال کنم» و هرچه می‌توانست از قوطی‌های رنگ برداشت و برافزاند.

«جودی» کنار دیوار چوبی رفت و با یک تکه چوب در قوطی رنگ نارنجی را باز کرد یک دایره بزرگ روی دیوار کشید و آنرا رنگ کرد.

نیک پرسید: «یک توب نارنجی؟» جودی «جواب داد نه آفتاب» نیک خند «ای کرد و در قوطی رنگ سبز را باز کرد. آنها خیلی تند کار کردند

پس از یک ساعت کارشان تمام شده بود. قوطی‌های خالی رنگ‌ها را در سطل آشغال گذاشتند و پای پنجره اطاق «ماریا» رفتند و او را صدا کردند.

«ماریا» سرش را از پنجره بیرون آورد و پرسید «چه خبر شده؟» «جودی» گفت: «چه روز قشنگی «ماریا» به ابره‌های خاکستری بالای سر نگاه کرد و گفت: «کجا؟» نیک گفت: «آنطرف خیابان» یک مرتبه چشمان

ماریا گرد شد و گفت: «درست مثل شهر ما درخت‌های سبز و آسمان آبی رنگ و پرند ه‌های کوچک و آفتاب نارنجی و بعد خندید و عجب روز قشنگی است».

از: فیلیس پیرکاول ترجمه: کامران مصباح

داستان یک بچه شیطان و یک بچه کمره

کتابهای خوب

حالا که مدرسه‌ها باز شده، یک سؤال از شما دارم. در کیف مدرسه چه می‌گذارید؟ کتاب و دفترچه و بعضی وقتها هم خوراکی. این طور نیست؟ اما بشنوید از «هوگو» می‌دانید او در کیفش چی داشت؟ پوست درخت‌غان، چوب، سنگ عقیق، حشرات مختلف، میوه بلوط و یک تکه مغز چوب.

البته یک روز خانم معلم به او گفت که «خیالی کردم کیف پیشی برای گذاشتن کتاب و دفتر مدرسه است» و جواب «هوگو» این بود که «جا برای آنها هم هست» حتماً دیگر هوگو را شناخته‌اید. اما اشتباه نکنید «هوگو» بچه بدی نبود و فقط بچه شیطان بود.

بچه شیطان که همه حتی خانم معلم دوستش داشتند. می‌گویند آخر چطور می‌شود که یک کلاس شیطان بکند و معلم دوستش داشته باشد؟ این دیگر در کتاب «هوگو و ژوزف» نوشته شده است. ولی این کتاب فقط قصه هوگو برای بچه‌های شیطان نیست بلکه داستان ژوزفین هم هست. داستان بچه کمره‌ای که در مدرسه هیچ‌کس با او دوست نبود و همه مسخره‌اش می‌کردند. این کتاب برای بچه‌های کمره خوب است چون یاد می‌گیرند که چگونه مثل ژوزفین، دوستهای خوبی برای خودشان پیدا کنند.

ببینم شما شبیه «هوگو» هستید یا ژوزفین؟ یا هیچ‌کدام؟ چون غیر از «هوگو» و «ژوزفین» در کلاس بچه‌های دیگری هم هستند. شاید شما شبیه یکی از آنها باشید. برای شما هم در کتاب «هوگو و ژوزفین» داستانی هست. می‌توانید به همه بچه‌های کلاستان بگویند این کتاب را بخوانند. یا کتابتان را به آنها قرض بدهید و به این ترتیب دوستانی هم پیدا کنید.

«هوگو و ژوزفین». نوشته می‌مارا کریچه. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، تیرت، ۹۰ ریال، ۱۹

	<p>خانه حقیقت از مهران وهمی تألیف: گلنار صهبای</p> 
<p>۲ - پروانه ای که از آسمان می‌گذشت گفت: حقیقت بالا آن چنار بلند خانه دارد.</p>	<p>۱ - کوروش فکر کرد: حقیقت چطور چینه است و کجا استخوان شده؟</p>
	
<p>۴ - پرند ه گفت: حقیقت از اینجا رفته است وقتی او رفت. شما هم شگفت‌اند و پرند ه‌ها هرگز نمی‌توانند رفتند. لایه‌بسته گل سبز را بگردانید.</p>	<p>۳ - کوروش کتاب چنار خنجر بلندی برداشت. «بچه‌ها چنار بیش از شانه هایش شکسته بود» از درخت بالا رفت. آنجا چشمش به لانه پرند ه افتاد. «پرند ه گفت: دنبال حقیقت می‌گردم. پرند ه میگفت اینجا است.»</p>

این داستان در مسابقه نوشته‌های دوستان ورقا برنده جایزه مخصوص ورقا شده است.

سرگزشت دانه

روزگاری من دانه بوسیده‌ای بودم کسی خیال نمی‌کرد که من دوباره رشد کنم و چیزی بشوم. بله من خیلی کوچک بودم. روزگاز روزها. خانگی‌خانه راجارو می‌کرد چشمش به من افتاد. زیر لب گفت: «این دیگر پرسیده و بدر نمی‌خورد» و من راه بیرون پرتاب کردم و من هم از خدا خواسته اتمام وسط باغچه‌هاز خاک و خورشید مواد غذایی گرفتم. روزهای گذشت همینطور که خانه به گل‌های دیگر آب میداد روی من هم آب پاشیده می‌شد. اطراف من گل‌های



۵. کوروش کنار بوته گل سرخ رفته کس دور پیروی که روی سرگمای در دستش بود گفت: «سرخ می‌خواهی؟» کوروش گفت: «با حقیقت حرفه داشتم، بزرگه مسکنت ایستادگی کرده آمده اینجا...» کوروش از کوروش گفت: «حقیقت سخی و پستی از اینجاست. بزرگه ایمنی وقت زود نشاند. کل سرخ بزرگ. بروا بزمهای پودوس»

۶. کوروش وقتی از حقیقت سرف ندانموشه اولش خود سنا چیزی تا بگوید کوروش گفت: «آخرونی، کوروش با حقیقت مینازم!» آقاموشه نوسید کوروش را با شورش برد تا سنا حقیقت دانستنش بعد.

۷. کوروش وقتی از حقیقت سرف ندانموشه اولش خود سنا چیزی تا بگوید کوروش گفت: «آخرونی، کوروش با حقیقت مینازم!» آقاموشه نوسید کوروش را با شورش برد تا سنا حقیقت دانستنش بعد.

یا گرفته بودم. چه بگویم از شما چه پنهان آن آقای بی‌رحم با تیرش چنان به کمرم کوبید که تنم لوزید و تمام درختان یا بهتر بگویم دوستان مهربانم بر حال من گریستند. بالاخره او مرا از قسمت انتها کنند و به یک کارخانه برد آنجا مواصاف و براف کردن و بصورت چوب درآوردند بعد از چند روز به دست تجاری افتادم تجار مرا اینطرف و آنطرف کردند و به من می‌گویند بعد از مدتی به صورت پخته‌ای درآمدم و مرا در خانه‌ای در طبقه سوم کار گذاشتند و رنگ زدند. مرا خیلی زیبا کردند اما چه فایده چون آن موقع میان آن همه درخت زندگی می‌کردم ولی حالا فقط می‌توانم از این بالا درختها را ببینم که با خوشحالی زندگی می‌کنند و می‌رقصند و به آنوقت‌ها فکر کنم.

بچه‌های عزیز با کمال تأسف در داستان دیانت بهائی قسمت «بدشت» شماره چهارم سال چهارم صفحه ۱۳ خط هشتم به جا «حضرت قدوس» «حضرت اعلی» ذکر شده است و چون این اشتباه بسیار مهمی است از همه شما خواهش می‌کنم فوراً قلم بردارید و این اشتباه را روی جمله اصلاح کنید. امیدوارم خواهش من را فراموش نکنید. **ورقا**

تشنگی بودند از قبیل گل محمدی قرمز بزرگ و شمعدانی‌ها و بالاخره میخک و تن همینطور شدی کردم تا این که دو سه ماه گذشت یک روز خانم داشت گل‌ها را بررسی می‌کرد مرادید من یک درخت کوتاه سبز شده بودم او شنید آن از آنجا آمده ام ولی می‌دانست من یک درخت هستم نه یک گل برای همین مرا کند. نمی‌دانید چقدر در درکشیدم اول خیال کردم می‌خواهد مرا در سطل خاک رویه بیندازد ولی بعد دیدم فکر من غلط از آب درآمد. مراد باغی پر از درخت میوه کاشت. نمی‌دانید آن باغ چقدر میوه داشت. طرف راست درخت گیلان و سمت چپ آلبالو و بالاخره روبرو سب و پشت سرم نار همه به فاصله‌های مرتب کاشته شده بودند و باغ خیلی زیبا بود ولی چیزی بادم رفت برای آن بگویم و آن این که وقتی آن خانم داشت مرا می‌کند اینطور پیش خود تصویری کردم که کم کم دارم جانم را از دست می‌دهم ولی وقتی مرا در باغ کاشت پس از ساعتی زندگی خودم را دوباره شروع کردم و به زندگانی ادامه دارم تا اینکه خیلی بزرگ شدم. با رسیدن فصل بهار تمام درختها شکوفه کردند بعضی قرمز بعضی سفید مثل اینکه عروس شده بودند در میان این همه درختان فقط من شکوفه نداشتم و فقط همینطور قدم می‌کشیدم و تن کلفت می‌کردم و دلخوشیم این بود که در میان درختان تشنگی خوشبو بودم و از همه مهمتر دوستان خوبی داشتم ناگهان دیدم خانم با آقایی که تیر بردوش داشت بطرف آمد. خانم گفت بله آقا این همان درخت تبریزی است. وقتی گفت درخت تبریزی من تازه اسم خودم را

تا خانم معلم تنبیه شان کند . وقتی که زنگ را زدند آقای به اسم ناظمه
 بچه ها را بصف کرد و دیدم که هوصف را به يك اطاق پیش يك معلم فرستاد
 مثل این که قرار بود هر معلمی يك گروه را تنبیه کند .

من با بچه های ديگر به اطاق رفتم که در آن چند دريف ميز و بنیكت بود
 کوتاه قد ها را جلو نشان داد و بلند قد ها را عقب . قدم بلند بود و خوشحال
 شدم از این که مرا آخر کلاس نشان دادند .

معلم شروع به صحبت کرد که ناگهان یکی از بچه ها زد زیر گریه و من خیلی
 می ترسیدم گریه ام گرفت . معلم آمد درستی به سر ما کشید و به ما گفت
 که بیرون برویم و دست و صورتان را بشوئیم .

وقتی به کلاس برگشتم . خانم معلم چیزی روی تخته نوشته بود و به بچه ها
 دیگری گفت که آن را تکرار کنند . کمی بعد زنگ خورد و خانم معلم به ما
 گفت که به حیاط برویم . همه خوشحال شدیم .

حیاط پر از بچه بود . من هیچوقت این همه بچه را در يك جا ندیده بودم
 حتی وقتی که کوجه ما شلوغ شلوغ بود این همه بچه نبودند . ما آن روزم
 بازی کردیم و من هیچوقت بازی آن روز را فراموش نمی کنم .

بعد دوباره زنگ خورد و به کلاس رفتم . بالاخره زنگ آخر خورد و خانم
 معلم گفت که به خانه هایمان برویم . من خیلی تعجب کردم ، بجای اینکه
 آن روز به من بد بگذرد بیشتر از هر روز ديگر خوش گذشته بود .
 و انتظار فردا را می کشیدم که بازم به مدرسه بروم .

از : مسعود یزدانی



خانم معلم

يك روز که شیطانی کردم ، ماما گفت اگر
 بازم شیطانی بکنی وقتی رفتی مدرسه به خانم
 معلم گویم تو را تنبیه کند .

مدتی بعد به مدرسه رفتم . دیدم يك دنیا بچه هم قدم و بزرگتر از من هم
 هستند که آنها هم شیطانی کرده اند و مادرشان آنها را به مدرسه فرستاده

آفتد کاری کرد که بعضی وقتها فرصت غذا خوردن هم پیدا نمی کرد
 و همیشه از آفتد کار ، بدون استراحت ، رنج می کشید
 ولی آن نسیم روی عجب ،
 که خودش هم آرزای شناخت ،
 بازم دادارش می کرد که کار کند

و او بازم حس کاری کرد
 و کاری کرد
 و کاری کرد ،
 با رنج بسیار ،
 و محبت های زیبای آفتد

امروز همه میداند مشکل آفتد یک نایب بود .

مهران روحانی سیستانی

میکل آنژ

مردی بود که با همه فرق داشت
 ز برای اینکه زشت بود ،
 برای آنکه نسیم روی عجبی در خودش بود

که همیشه دادارش می کرد کار کند
 و او همیشه کاری کرد
 و از سنگهای سخت مرمر
 مجسمه های زیبای آفتد
 تمام روز کاری کرد ،

و حتی زیر شهاب ،
 وقتی همه در خواب بودند ،
 در نور شمی که روی کلاهش می گذاشت
 کاری کرد
 و مجسمه های زیبای آفتد

آسمان از خورشید تا زمین

خورشید پُر از نور است و این نورها را فقط برای خودش نمی خواهد . این نورها راه آسمان را در پیش می گیرند و بسوی آفتاب می روند که انتظاً این نورها را می کشند . اولین آنها که ایست کوچولو بنام « عطار د » که کمی بزرگتر از کره ماه است و کوچکترین کره ای است که به رو خورشید می گردند ولی در عوض سر بیستین م است . عطار د شباهت به ماه نیست . صورت آبله روی آن ماه را به خاطر می آوریم چون گازی در اطراف عطار د وجود ندارد آسمانش مثل ماه سیاه است . قسمتی از عطار د که نور به آن می تابد خیلی گرم و قسمتی که نور به آن نمی تابد و شب است خیلی سرد می شود و هوای نیست که گرمای اینطرف را به آنطرف ببرد .

شبها در آسمان سیاه عطار د می شود ستاره ها را هم تصور که از زمین دیده می شوند دید ولی روزها در آسمان یک جسم سفید بزرگ و نورانی دیده می شود و این در حقیقت خورشید است که در عطار د تا این اندازه بزرگ دیده می شود روز عطار د بسیار طولانی است و به اندازه ۵۸ روز زمینی طول می کشد .

البته تا مجال بفکر آن رسید که در چنین جایی حتماً گیاه و حیوانی هم نیست روزها آنقدر گرم است که همه می بزدند و شبها آنقدر سرد که گیاه می زنند . چون در عطار د هوای نیست پس آب هم نیست و بنا بر این در آنجا برای نشاء هم وجود ندارد .

۲۹

شاید کمی دورتر که گرمای کمتری شود نزدیکی های زمین جایی باشد . زهره کره ای است که بین عطار د و زمین است و خیلی به زمین شباهت دارد ولی کمی از زمین کوچکتر است . زهره از زمین شند تری گود چون به خود نزدیکتر است و البته گرم تر است . زهره در برابرهای قمر قشنگ پوشیده شده این ابرها خیلی زیبا بودند مخصوصاً اگر باران و برف از آنها می بارید . ولی از ابرهای زهره مثل ابرهای زمین باران و برف نمی بارد چون از گرد و شیا آتشفشانی درست شده اند . این ابرها خیلی غلیظ اند و نمی گذارند که آسمان بخوبی دیده شود و از پشت آنها هیچگونه ستاره ای را نمی شود دید .



۳۰

در زیر این آسمان بیابان خشک و گرم زهره قرار دارد . بیابانی از تکه های سخت شده آتشفشانی که درست مثل بیابانی از سنگ پا است . کوه های بلند در آن دیده نمی شود و دریا هم ندارد . درست است که کمی بخار آب در آنجا هست ولی هوا آنقدر سرد نمی شود که این بخارها آب شوند و رودخانه یا دریا می بسازند .

اما زندگی زهره یک چیز بسیار جالب دارد روزهای زهره طولانی تر از سالها آنست روز زهره ۲۴۴ روز زمین و سال آن ۲۲۵ روز زمین است . فکرش را بکنید حتماً اگر آنجا موجوداتی داشت وقتی مای گفتم روزها سال کمتر است بعبارتی خندیدند .

دلجیف که انسان نمی تواند در زهره زندگی کند . در اینجا هوا برای نفس کشیدن نیست و بجای آن گرد و غبار قرمز همه جا را پر کرده است ولی کمی آنطرف تر در روی زمین پر از گیاه ها و حیوانات و انسانهای آشناست هم آب هست و هم هوای خوب . نورهای خورشید از زمین هم می گذرد و کمی آنطرف تر به کره مرموز مریخ می رسند که می تواند سرزمین گیاه ها و حیوانات و انسانهای ناشناس باشد .

تهیه و تنظیم : مسعود یزبانی

۳۱

بازیهای علمی

لیوان دو قلو



آبای تو ایند دو لیوان را از قسمت بازان به یکدیگر به چسبانید و برای این کار از چسب استفاده نکنید .

جواب

ته مانده یک شمع را روشن کنید و داخل یک لیوان قرار دهید روی لیوان را با کاغذ خشک کن بپوشانید و چند قطره آب هم روی کاغذ بریزید حالا لیوان دیگری را که به همان اندازه است روی لیوان اولی برگردانید پس از چند لحظه شمع خاموش می شود و لیوان ها بهم می چسبند چرا ؟

دلیل علمی

وقتی که شمع روشن را در لیوان قرار می دهید و بعد با یک کاغذ خشک کن موطوب دو لیوان را روی هم برمی گردانید اکسیژن موجود در لیوان های سوخته و فشار داخل لیوان ها کم می شود ، در نتیجه فشار هوای خارج آن دورا به یک دیگری چسبانند .

۳۲

دوستی مربع و دایره

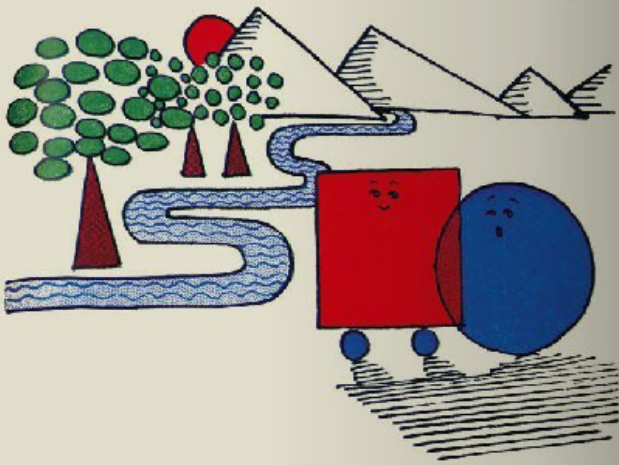
دو کشور بزرگ ریاضیات شهری بود نام هندسه ، در این شهر هرکس برای شوی زندگی خوب داشت اگر این شهر را جستجوی کردیم می فهمیدیم که هر کدام از شکلها هندسه جای مخصوصی برای زندگی دارند . مثلاً « نقطه ها » در گوشه ای از شهر نزدیک خطها زندگی می کردند و « مثلثها » هم قسمت بزرگی از شهر را گرفته بودند چون همانطور که می دانید مثلثها خیلی قوم و خویش دارند .

در این شهر ساکت که هرکس زندگی ساده ای داشت یک مربع و یک دایره با هم دوست بودند که هر کدام ۱۵ سال داشتند . راستی باید بدانید که در این شهر سن مربع ها را از طول ضلع و سن دایره ها را از اندازه قطرشان می فهمیدند خلاصه دوستی آنها هر روز بیشتر می شد تا اینکه یک روز خواستند برای گردش به خارج شهر بروند ولی دایره متوجه شد که مربع نمی تواند مثل دایره روی محیط خودش حرکت کند . آخر مربع چهار گوشه داشت و حرکت کردن برایش خیلی سخت بود .

دایره کمی فکر کرد و گفت : من به تو کمک می کنم بعد دوتا از دوستانش را که فقط یک سال داشتند و خیلی کوچولو بودند صدا زد و نواد دایره کوچولو زیر مربع فرار گرفتند و مربع برای راه افتادن آماده شد . و باین ترتیب دایره و مربع توانستند به راحتی با هم به گردش بروند .

در بین راه مربع می گفت : این خدمت تو را حتماً جبران خواهم کرد

۳۳



دایره هم از اتفاقات گذشته برای مربع تعریف می کرد و می گفت : از چند سال قبل چون من یک دایره کوچک را ازت گرفته ام چند دایره به دور من می گردند و می خواهند مرا بگیرند . دایره داشت حرف می زد که یک رفعه از دور یک عده دایره پیدا شد ندکه به طرف آنها می آمدند مثل این که دنبال کسی می گشتند . مربع موضوع را فهمید و فورا به دایره گفت : بیا و پشت من قایم بشو دایره همین کار را کرد و قایم شد دایره های دیگر او را ندیدند و در شدند و دایره نفس راحتی کشید و از محفی گاه بیرون آمد و از مربع تشکر کرد ، مربع هم از این که کمک دایره را تلافی کرد ، بود خوشحال بود .

از : سهیل زیبایی مقدم

۳۴

صفحه خودتان

این بار حرفهای زیادی دارم . اول از همه از گذشته ها بگویم . چند شماره پیش سئوالهایی نوشته بودم تا شما به آنها جواب بدهید تا بتوانم جمله در فارا و روز بروز بهتر و قشنگتر تهیه کنم . عده زیادی به سئوالها جواب دادند و من هم اسم آنها را که از همه ذودتر جواب سئوالها برایم فرستارند چاپ کردم . ولی یک کله دارم . چرا همه شما جواب سئوالها برایم نفرستارید ؟ چون من تمام آن جوابها را می خوانم و با جوابهای شما در مجله تغییراتی می دم و دلم می خواهد که نظر همه شما را بدانم . در میان این سئوالها یکی این بود که آیا برای ورقانامه می نویسی ؟



۳۶

«خارک»

مادر جزیره کوچیک و دور افتاده ای زندگی می کنیم . در این جزیره کوچک فقط ۵ یا ۶ خانوار بهائی بیشتر نیستیم .

گرداگرد جزیره را آبهای نیلگون و شفاف و گرم خلیج فارس فراگرفته و تفریحات جغرافیائی تمام خلیج در منطقه تفیکره شمالی فرار گرفته و بایستی دارای چهار رنصل باشد ولی در اینجا فقط دو رنصل کاملاً مشخص دارد . یکی ملایم در بگیری گرم ، عمر رنصل زمستان کوتاه است . هوا از اوایل فروردین رو به گرمی می رود و تابا لافتن حرارت چهره ظاهری جزیره عوض می شود .

لباس زنان خارک پارچه صاف و سیاه رنگی است که همه جای بدن آنان را می پوشاند و روی آن عبائی می اندازند و به روی صورت تور ریز بافتنی یا پارچه اطلس سیاه نازکی کشند و در جای بینی مقوای کار گذاشته اند که حتی خطوط صورت هم پیدا نیا شد . خوراک ساکنان جزیره بیشتر خرما و ماهی است که از جزیره بدست می آید .

سبحانه نان و پنیر و خرما ، ناهار خرما و ماست یا برنج و ماهی ، شبها نان با خرما یا برنج و ماهی می خوردند و از صبح تا شام در رنصل مختلف چای زیا می نوشند ، خوراکیهای متعددی هم از ماهی در محل تهیه می شود ، مثل ماهی سرخ کرده و پلو ماهی که خیلی خوشمزه است .

۳۵ نوشته : روی آزادی ۱۱ ساله

وعدۀ جواب داده بودند. نه « ولی من دلم می خواهد که هر ماه از شما نامه ای داشته باشم . مسعود عبدالرحیمی نوشته : « نه برای اینکه شهر ما روراست و در مراغه هستیم . مسعود جان پس نامه بیا چیست ؟ برای این است که از راه دور بر ایم حرفه‌هایت را بنویسی . مژگان بیدار دل نوشته : « نه » زیرا وقت ندارم . تمام مدت مشغول درس خواندن هستم . مژگان جان یادت باشد درس خواندن اگر چه خیلی خوبست دل نباید سبب شود دوستی و محبت را فراموش کنیم . درس برای این است که بهتر زندگی کنیم . آیا بدون دوستی شور بهتر زندگی کرد و آیا تو واقعا آنقدر وقت نداری که با من دوست بشوی ؟ من امید دارم که از این بجد هر ماه نامه ای از هر کدام شما داشته باشم و برای کسانی که نامه های قشنگ و نقاشی و مطلب بنویسند ، هدیه ای دارم البته بچه ها هم هستند که مرتب نامه می نویسند و مطلب می فرستند و مرا خوشحال می کنند . از ترانه محمود نژاد از شیراز ، ماندانا وحدت از مشهد ، شیوا شکوری از رضاشه نامه را شتم و همراه با نامه موزان و فرید شرفی زار ، فرخنده شوکتی از بلوچستان ، حمیرا مؤید از اهواز بینا بهار از طهران ، نقاشی های ایشان را هم برایم فرستاده اند . من خیلی وقت است که می خواهم یکی از نقاشی های شما را چاپ کنم . ولی مثل اینکه در مورد نقاشی ها زیاد وقت نمی کنید که نقاشی قشنگی با فکر خودتان بکشید یا از روی یک نقاشی دیگر کپی می کنید و یا تموین های

نقاشی خودتان را برایم فرستید .

امید دارم نقاشی های بعدی تان را که حتماً بهتر از این می کشید برایم بفرستید راستاً و مطالبی هم از شهردار احمد زادگان از شاهی ، نورا لوانی رستاقی از یابل ، آزیتا حبیبی از همدان ، فرشار مؤید ، شاهین زمانی ، امیلیا خانجانی از اصفهان ، رامین محمدی از اصفهان ، وحید ارساز کلبه کلاک شهناز فروغیان از نارملک داشته ام که ، آنها ئی را که خوبتر بوده اند برای شرکت در مسابقه ورقای خودتان گذاشته ام .

همراه با چندین راستان که از شهزاد شفیق زاده از اصفهان ، هدی منظرلو میان از اهواز ، فرخنده شوکتی ۱۲ ساله از بلوچستان ، سهیلا حامد نصیرزاده از مشهد داشته ام . تقداری هم شوخی داشته ام که مثل نقاشی ها کپی شده است و از فکر خودشان نیست و من امید دارم حق شوخی هائی را هم که می فرستید از فکر خودتان باشد .

کامران حکمت شعاری ۱۴ ساله از یابل سر نوشته که دوست دارم با او همکاری کند که حتماً امید دارم از این بجد نامه و مطلب برایم بفرستد سهیلا مدبری ۱۲ ساله از همدان هم برایم یک راستان جالب درباره پسر جوانی در جنگ نوشته که موضوع آن بیشتر بزرگنواهای خود البته سهیلا خیلی خوب داستان را نوشته و منی دانه چو در مسابقه راستان نویسی ورقا شرکت نکرده بود . حال ام دیر نشده می توانند مسابقه ورقای خودتان شرکت کنند .

از دوستان عزیزم بنام رؤیا آزادی از جزیره خارک برایم در مورد آداب و رسوم ، لباس ، غذا و حتی لهجه مردم آنجا نوشته . البته شما هم حتماً برای من از جایی که زندگی می کنید ، بنویسید . برایتان یک خیرم دارم :

دوست خوبم فرزانه اسکندری که مدتی قبل تولد من را در گنبد کاووس جشن گرفته بود برایم نامه نوشته و خبر داده است که من را به خانم معلم و بچه ها هم کلاسش معرفی کرده . فرزانه جان از این که آن همه دوست خوب پیدا کرده ام خیلی خوشحالم همیشه آرزوی منم که تو و دوست هایت موفقی و خوشحالی باشید .

مسابقه

هیچ فکر کرده اید که شما هم می توانید نامه ای مثل ورقا به تمام دوستانه همسرتان و سال خودتان بنویسید . البته رساندن این نامه به بچه های دیگر با من .

شما یک قصه قشنگ بنویسید . یک نقاشی بکشید . شعر ، مطالب آموزی معرفی شخصیت های بزرگ ، سرگرمی و مطالب علمی بنویسید و برایم بفرستید و من تصمیم دارم یک شماره مجله را فقط با نوشته های شما منتشر کنم و به آنها که مطالبشان چاپ شود جایزه خواهم داد . به شرطی که شما از همین حالا شروع کنید و بنویسید . مثلاً این ماه داستانها و حکایت های امری و ماه بعد یک نوع نوشته دیگر را شروع کنید .

همیشه منتظر نوشته های شما هستم .

بچه ها کتا بخانه ورقا را فراموش نکنید
باغ تره - سه شنبه و پنجشنبه ۴ بعد از ظهر
جمعه ۱۰ صبح